

داستان عقاب

مردی تفریح عقابی پیدا کرد و آن را در لانه ی مرغی گذاشت . عقاب با بقیه جوجه ها از تفریح بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد . در تمام زندگیش همان کارهایی را انجام داد که مرغها می کردند ؛ برای پیدا کردن کرم ها و مشرات زمین را می کند و قد قد می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار ، کمی در هوا پرواز می کرد . سالها گذشت و عقاب خیلی پیر شد . روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید . او با شکوه تمام ، با یک حرکت جزئی بالهای طلاییش بر فلاف جریان شدید باد پرواز می کرد . عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید :

این کیست ؟ همسایه اش پاسخ داد : این یک عقاب است . سلطان پرنندگان . او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم . عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد .

زیرا فکر می کرد یک مرغ است . روانشناسی موفقیت می گوید :



« اول از مصار اندیشه پوسیده ای که سالها در آن زندانی بوده اید رها شوید . خود را بیاید ،
آنگاه آماده پرواز به سوی اهداف بزرگ شوید . »

